



اگر نبودم، معلوم نبود چی می‌شد

مهدی نوروزی - مسئول واحد توزیع

سال ۸۹ بود. طبق روال هر شب در منطقه التیمور سابق و انتهای پنجن‌الان در حال توزیع روزنامه بودم. ناگهان یک خودرو پراید از کنارم رد شد و کمی جلوتر، به راست منحرف شد و چرخ سمت شاگرد، افتاد توی جدول. ناخودآگاه به سمت پراید تغییر مسیر دادم. وقتی رسیدم دیدم راننده پراید دستش را گذاشته روی قلبش



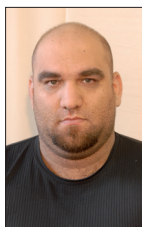
و دارد بیهوش می‌شود. بلافاصله گوشی‌ام را در آورده و زنگ زدم به ۱۱۵. بعد نگاه کردم دیدم آنطرف‌تر، یک کارگر شهرداری، دارد خیابان را جارو می‌کند. صدایش کردم تا بیاید کمک. دوفنری به زحمت، راننده را از ماشین بیرون آوردیم. تا گذاشتیمش کف خیابان، آمبولانس هم رسید و بنده خدا رو برد.

اگر آن شب، آن‌جا نبودم، معلوم نبود چه بلایی سر راننده می‌آمد.

لطفاً صفحه حوادث روزنامه ما را در بیاورید

محمد شاه‌حسینی - موزع سابق

در منطقه قاسم‌آباد توزیع داشتیم. حس می‌کردم از یکی از خانه‌ها، بلافاصله پس از اینکه روزنامه‌شان را می‌اندازم توی خانه، کسی بیرون می‌آید و انگار می‌خواهد چیزی به من بگوید. می‌دانید که موزع‌ها طبیعتاً باید کارشان را با سرعت انجام بدهند و الا رساندن آن همه روزنامه به خانه مشترکان، ساعت‌ها زمان می‌برد. چند باری این اتفاق افتاد. با خودم قرار گذاشتم، فردا مکت کنم و ببینم صاحب نامه چه کار دارد و چی می‌خواهد بگوید.



فردا که روزنامه را انداختم، چند لحظه‌ای مکث کردم. دیدم خانمی بیرون آمد و گفت: «آقا می‌شود برای ما روزنامه نیاوری؟» گفتیم: «من فقط موزعم؛ اگر می‌خواهید اشتراکتان را قطع کنید باید زنگ بزنید به روزنامه». خانم گفت: «پس اگر می‌شود، روزنامه‌ای که برای ما می‌آوردید، صفحه حوادث نداشته باشد؛ اصلاً صفحه حوادثش را در بیاورید».

پرسیدم: «چطور؟».

گفت: «مادر پیری دارم که هر روز صفحه حوادث را می‌خواند و بعد می‌نشیند برای آسیب‌دیده‌های حوادث‌های گریه می‌کند. برای اینکه پیرزن این قدر غصه نخورد، لطفاً صفحه حوادث روزنامه ما را در بیاورید».

مرد حسابی این چه کاری است آخر!

رضا یعقوبی - موزع

در شهرک صنعتی در حال توزیع روزنامه بودم. ساعت ۳ صبح بود. آن‌جا هم که دیده‌اید کوچه و خیابان‌هایش حسابی ساکت و تاریک است. آن‌جا بیشتر درها، دریچه‌هایی دارند. ما هم روزنامه را از همان دریچه‌ها می‌اندازیم داخل مجموعه. وسط توزیع، رسیدم به یک مغازه تراشکاری که اشتراک داشت. خواستم روزنامه را از دریچه بیندازم داخل مغازه که دیدم یک دست از داخل دریچه آمد بیرون. کم مانده بود سخته کنم. دستم را پس کشیدم و مانده بودم فرار کنم یا نکنم که صاحب مغازه، در مغازه را باز کرد و آمد بیرون. قیافه وحشت‌زده من را که دید مانده بود بخندد یا عذرخواهی کند. گفتم مرد حسابی این چه کاری است آخر!



گفت زیر در خیس بود، نخواستم روزنامه بیفتد توی خیسی؛ گفتم خودم بگیرمش.

صدای نگهبان را که شنیدند، پا گذاشتند به فرار

مهدی بهرامی‌فر - موزع سابق

جایی حاشیه بوستان، روزنامه توزیع می‌کردم. یکی از مشترکین، خانه‌اش توی کوچه دومتری بود. موتور را سر کوچه پارک می‌کردم و روزنامه‌اش را می‌بردم. یکی از شب‌ها، موتور را سر کوچه گذاشته بودم. اتفاقاً آن موقع یک موتور نو هم خریده بودم. تا برگشتم دیدم دو نفر ایستاده‌اند بالای سر موتور. تا من را دیدند گفتند ما یک موتور داشته‌ایم با همین شکل و شمایل و با همین رنگ که از ما دزدیده‌اند. کارت موتور را نشان بده ببینیم موتور ما نیست. تا می‌خواستم بگویم نه بابا این موتور خودم است و کارتش را نشان بدهم. نگهبان پارک صدایش را بلند کرد که آن‌جا چه خبر است؟! چکار می‌کنید؟! آن دو نفر تا صدای نگهبان را شنیدند، پا گذاشتند به فرار. معلوم شد می‌خواستند علاوه بر موتور، کارت موتور را هم بزنند.

